

دیوانه‌تر از مجنون

«۱»

نسیم غلامی

تهران - ۱۴۰۳

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: غلامی، نسیم
عنوان و نام پدیدآور	: دیوانه‌تر از مجنون / نسیم غلامی
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک جلد اول	: 4 - 400 - 193 - 964 - 978
شابک جلد دوم	: 1 - 469 - 193 - 964 - 978
شابک دوره	: 7 - 470 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۷۲۰۴۸۰

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

دیوانه‌تر از مجنون

نسیم غلامی

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۳

تیراژ: ۵۰۰ جلد

ویراستار:

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی:

لیتوگرافی:

چاپ:

صحافی:

حق چاپ محفوظ

این رمان را به پدر و مادر عزیزم تقدیم می‌کنم.

با عصبانیت از ساختمان شرکت بیرون زد. در ماشین را باز کرد و خودش را روی صندلی انداخت. بدون بستن کمربند، استارت زد و پا روی پدال گاز فشرد. اشک نگاهش را تار کرده بود.

می خواست برگردد؟ خب برگردد! آمدنش به او بی که دیگر حتی چشم دیدنش را نداشت، چه ربطی داشت؟ نمی دانستند وقتی که رفت، تمامش را با خودش یکجا برداشت و برد؟! پس چرا تا به او می رسیدند، باز خبر آمدنش را می دادند؟

بغضی تلخ، حنجره اش را فشار می داد. مانند ماده ببری خشمگین که اجازه ی دیدن ضعفش به کسی نمی دهد، بغضش را فروداد، اما این بغض سرکش دست بردار نبود و دوباره و دوباره به حنجره اش چنگ انداخت. انگار هوا برای نفس کشیدن کم بود، آن قدر که نمی توانست به خوبی نفس بکشد. با اینکه شیشه ی ماشین هم تا انتها پایین بود، باز هم افاقه نمی کرد. راهنما زد و سرعت را کم کرد و بی رمق از افکاری که در سرش می چرخیدند، کنار خیابان پارک کرد. از ماشین پیاده شد تا نفسی تازه کند. دیگر خبری از حال خوب قبل از رسیدنش به شرکت نبود. انگار با خبر آمدن او، بهارش به یکباره به خزانی سرد و دلگیر تبدیل شده بود.

با قدم هایی سست و بی رمق وارد پارک شد. ابرهای تیره، آسمان را پوشانده و درست مثل دل او گرفته بودند. در تمام پارک، هیچ جنبنده ای دیده نمی شد.

روی برگ‌های خزان‌زده پا گذاشت و صدای خرد شدنشان، سکوت تنهایی‌اش را شکست. احساس می‌کرد حالا بیشتر از هر زمانی شبیه پاییز شده. نفس عمیقی کشید و با قدم‌هایی کوتاه، تمام پیاده‌روی پوشیده از برگ‌های خزان‌زده را که باد به آرامی در میانشان می‌چرخید و طرح می‌انداخت، طی کرد. کنار درخت بلندی ایستاد و نگاهش را به شاخ و برگ آن که دیگر نشانی از پربرگ و باری‌اش نبود، دوخت. دلش برای تک‌وتوک برگ‌هایی که روی شاخه‌ها باقی مانده بودند، سوخت. شاید آن‌ها هم مثل او دلشان سقوط می‌خواست، سقوطی بی‌انتها...
بغض گلویش را محکم‌تر بغل کرد و اشک بی صدا از چشمانش چکید. چشم از درخت گرفت و به راهش ادامه داد. حسام به زودی می‌رسید، از طرفی هم آمدن او...

دلش آرام و قرار نداشت. ای کاش امروز اصلاً شرکت نمی‌رفت تا خبر آمدنش را بشنود. حال خوبش با این خبر نحس تلخ شده بود.
روی نزدیک‌ترین نیمکتی که پیش رویش بود، نشست. دست‌هایش را بغل کرد و تکیه داد. ای کاش حسام زمان دقیق آمدنش را می‌گفت و او تمام این هفته را به انتظار نمی‌نشست. آن‌قدر برای دیدنش پریز می‌زد که هر لحظه به سالی می‌گذشت. جدا از تمام استرس‌های روبه‌رو شدنشان، دلش برای او خیلی تنگ شده بود.

دیگر هیوای قبل نبود. خبری از مقاومت جسورانه‌اش نبود. شده بود دیواری به ظاهر محکم که درونش را خ و تنهایی پر کرده بود. از تنهایی می‌ترسید. دلش می‌خواست حسام زودتر بیاید که از ترس بودن او، کسی نزدیکش نشود. بیاید و جای خالی پدر و مادری را که تنهایشان گذاشته بودند، بیش از این خالی نگذارد.
با لرزش گوشی در جیب پالتویش، دانه‌ی اشکی که روی گونه‌اش جا خوش کرده بود را پس زد. حواسش به نام مخاطب نبود و جواب داد.

- الو.

صدای گرمش درگوشی پیچید.

- این استقبال گرمت من و کشته. واقعاً ممنونم، آبجی.

- چی... استقبال گرم؟! تو... تو... الان کجایی؟

بی صبرانه منتظر جوابی که یک هفته بود انتظارش را می کشید، ماند. خندید

و جواب داد:

- از دار دنیا یه خواهر واسه ت بمونه، اونم مشنگ بزنه؟ خدایا، عدالتت و

شکر! وقتی می گم «استقبال» یعنی کجام؟

هیچ تعللی نکرد و با همان هیجان پرسید:

- اینجا؟

- اونجا که نمی دونم کجاست، ولی من اینجا.

دلش برای سربه سر گذاشتن های حسام یک ذره شده بود. میان خنده پرسید:

- مگه قرار نبود خبرم کنی؟

- ناراحتی، از همین جا برگردم!

- لوس! دوست داشتم پیام دنبالت.

- خواستم سورپرایز بشی. بعدشم تنها کس و کارم و واسه یه برگشتن ساده

بندازم توی زحمت که چی بشه؟

با خودش گفت: «الهی من فدای سورپرایز کردنت بشم، عزیزترینم.»

راست می گفت. او تنها کسش بود! لحظه ای دلش برای بی کسی شان گرفت..

- الو؟ الو؟ هیواخانوم، کجایی؟

به خودش آمد.

- هستم، حسام جان. کجا پیام دنبالت؟

- دارم از دل تنگی دیوونه می شم؛ فقط خواهشاً بیا خونه.

- باشه اومدم.

- هیوا؟

- جانم.

- دوستانم اینجا هستن؛ فقط خواهش می‌کنم او مدی دماغ نباش، فکر نکنن از او مدنشون ناراحتی.

تا خواستت برسد از چه کسانی حرف می‌زند، تلفن را قطع کرد. دستی به چشمانش کشید و به سمت ماشین رفت. نباید حسام از آمدنش و زخمی که به زودی سر باز می‌کرد، چیزی می‌فهمید. نباید حالش با شنیدن این خبر، مثل او زیرو رو می‌شد. این تنها کار هیوا بود.

ریموت رازد و به محض باز شدن در پارکینگ، وارد شد. خانه، حیاط خیلی بزرگ و سرسبزی داشت. پدرش همیشه عاشق گل و گیاه بود. چنان بهشتی از حیاط ساخته بود که پاییزش هم زیبایی خاص خودش را داشت. چشم از حیاط گرفت و از پله‌ها بالا رفت. در را باز کرد و وارد سالن شد، ولی همه جا تاریک بود، جز آشپزخانه. به سمت پله‌ها که رفت، صدای سوت زدن کسی با ریتم شاد، سکوت خانه را شکست. کمی عقب‌گرد کرد و نگاهی به آشپزخانه انداخت. شاهین در حال آشپزی پشت به او ایستاده بود. چشم چرخاند. نگاهش به کاناپه افتاد. حسام سرش را روی دسته‌ی مبل گذاشته و پتو را روی سرش کشیده بود. از آنجا که حسام برای خوابیدن روی خرس قطبی را سفید می‌کرد، می‌دانست با صدا زدن بیدار نمی‌شود. به سمتش رفت و دهان باز کرد که صدایش کند، اما صدایی از پشت سر مانعش شد.

- نه... هیوا.

شاهین بود. به سمتش برگشت و تا خواست احوالپرسی کند، هم‌زمان حسام از زیر پتو بیرون آمد. با دیدنش شوکه شد؛ اینکه حسام نبود! به چهره‌اش دقیق شد، اما نمی‌شناختش. او قبل از هیوا با صدایی گرفته «سلام» کرد. هیوا به خودش آمد و جوابش را با خوش‌رویی داد.

- سلام، خوش اومدین.
دماغش را بالا کشید و گفت:
- ممنون.
- ببخشید مزاحم خوابتون شدم.
قبل از اینکه دوست حسام جوابش را بدهد، شاهین خودش را جلو انداخت.
- ایشون لیدی هیوا هستن، خواهر حسام.
و رو به هیوا به دوستش اشاره کرد.
- ایشون هم آرد رستمی هستن.
اسمش «آرد» بود؟! جمله‌ی ذهنی‌اش هنوز تمام نشده بود که «آرد» با اخم به شاهین چشم دوخت و بعد رو به هیوا با لبخند گفت:
- ببخشید، اسم من واسه‌ش خیلی بزرگه، نمی‌تونه خوب بگه. من آراد هستم.
شوخ‌طبعی شاهین یادش رفته بود. خنده‌اش را با لبخندی معاوضه کرد و در جواب آراد گفت:
- خوش‌وقتم. بفرمایید استراحت کنید.
آن‌قدر دل‌تنگ حسام بود که بی‌هوا رو به شاهین پرسید:
- پس حسام کو؟
ملاقه را در هوا تکان داد.
- رفته گل بچینه.
هنوز هم همان شاهینی بود که شوخی‌هایش پایان نداشتند. مطمئن بود اگر دکتر که هیچ، پروفیسور هم می‌شد، دست از این اخلاق نمی‌کشید.
- تو هنوزم همونی، عوض نشدی.
آراد دستی به موهایش کشید. پتو را کنار زد و رو به هیوا گفت:
- قبلاً نمی‌دونم چطور بوده، اما حالا قطعاً اختلال روانی داره.

شاهین با ملاقه به سمت آراد رفت و خواست جوابش را بدهد که صدای در ورودی، متوقفش کرد. بحث کوتاه شد و به سمت در چرخید؛ حسام بود. دل هیوا برایش تنگ شده و سروکله‌ی بغض پیدا شده بود. حسام هنوز متوجه هیوا نشده بود و با دو نایلون بزرگ خرید در دستش، همراه پسری دیگر در قدوقاره‌ی خودش که مدام داشت به کسی بدوبیراه می‌گفت، وارد شدند. شاهین گفت:

- تو هنوزم داری غر می‌زنی؟ خوبه نخواستم آشپزی کنی. چقدرم دیر اومدین! رفتین مواد غذایی تولیدکنین یا بخرین؟
حسام و دوستش معترض به سمت صدا برگشتند. حسام می‌خواست جوابش را بدهد، اما اخم‌های درهمش با دیدن هیوا لبخند شدند.
- سلام.

هنوز نمی‌توانست حرف بزند. به سمتش رفت و روبه‌رویش ایستاد. به زحمت لب باز کرد.

- سلام داداشی، خوبی؟ خوش اومدی.
این بغض امروز دست‌بردار نبود. دست روی صورت حسام گذاشت، انگار پدرش برگشته بود. دلش از حضور برادرش آرام گرفت. چهره‌ی حسام بی‌حدواندازه شبیه پدرشان بود. با این فکر بغض، گلویش را بیش از پیش لرزاند. خودش را به آغوش حسام سپرد و میان بغض زبان چرخاند.

- خ... خوبی؟
حسام پیشانی‌اش را بوسید.
- نبودم، اما با دیدنت خوب شدم.

سر حسام را بین دستانش گرفت و پایین کشید. چشم‌هایش را بوسید. قهوه‌ای چشم‌های مردانه‌اش شبیه‌تر از شبیه به چشم‌های پدرشان بود. دیدن این چشم‌ها لحظه‌ای آرامش دنیا را به دل دختر ریخت. لحظه‌ای دلش پدرش را

خواست، آغوشش را، نوازشش را و به خیال آمدنش، دست‌هایش را دور تن حسام حلقه کرد. تنهایی و دل‌تنگی دیوانه‌اش کرده بود. بغضش شکست و در آغوش برادرش اشک ریخت.

دستش را نوازش‌گونه روی سر هیوا کشید. با لحن مهربانش گفت:

- دیوونه، چه‌ته؟! چرا به من رسیدی، گریه کردی؟! ببین دیگه او مدم

بمونم! نکنه خل شدی! یا اینکه ناراحتی او مدم بمونم؟

بی توجه به حرف‌هایش با گریه و صدای لرزان دهان باز کرد.

- حسام؟

سرش را به آغوشش فشرد.

- جانم.

- می‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟

با این حرف، حسام نفسش را پراز حسرت فوت کرد. هیوا حس می‌کرد او

هم مثل خودش دل‌تنگ بوده و این سکوتش نشان‌دهنده‌ی بغضی بود یخ‌بسته

که مدت‌ها سر باز نکرده بود. سرش را از روی سینه‌ی برادرش برداشت و

بوسه‌ای دیگر روی پیشانی‌اش زد. دست روی چشمانش کشید و پیشانی‌اش را

روی پیشانی او گذاشت.

- خوشگلِ داداش! عجب استقبال گرمی راه انداختی! اشک همه رو داری

درمی‌آری. رسم مهمون‌نوازی نیستا.

هیوا سرش را برگرداند. آراد و شاهین و دوست دیگر حسام با دیدنش نگاه

غم‌گرفته‌شان را پایین انداختند. شاهین یک‌باره سرش را بالا آورد و سیلی به

صورت خودش زد.

- او خاک به سرم، غدام سوخت!

به سمت آشپزخانه دوید. آراد، آرام خندید و گفت:

- دیوونه!

حسام میان خنده، خطاب به دوستش که هیوا هنوز نامش را نمی‌دانست، گفت:

- رهام، بی‌زحمت پلاستیکا رو ببر آشپزخونه.

رهام همان‌طور که به سمت نایلون‌ها می‌رفت، رو به هیوا گفت:

- سلام، خوب هستین؟

سلام با تأخیرش را با لبخندی جواب داد.

- سلام، ممنون. خوش اومدین.

- ببخشید اسباب زحمت شدیم. اصرار حسام بود، وگرنه مزاحم نمی‌شدیم.

- چرا؟ نگین تو رو خدا. اینجا رو هم مثل خونه‌ی خودتون بدونین.

آراد به کمک رهام رفت و هم‌زمان گفت:

- ما پیشنهاد دادیم که یه خونه اجاره کنیم واسه این تز آخرمون، اما حسام

قبول نکرد.

حسام سریع جوابش را داد.

- هیوا، خودت بگو. خونه‌ی ما به این بزرگی بود، بعد برم پول یامفت بریزم

دور؟ همین‌طوریشم این تز کلی واسه مون هزینه داره. درضمن خونه‌ی بقیه‌ی

بچه‌ها که نمی‌شد. ماشاءالله همه‌تون خانواده‌ی پرجمعیت دارین. فکر کن وسط

تز، خواهرزاده‌ی آراد آوار بشه روی آزمایشامون.

هیوا نگاهی گذرا به حسام انداخت و رو به آراد گفت:

- حق با حسامه. امیدوارم اینجا راحت باشین.

در جواب حرفش تشکر کردند. ادامه‌ی بحثشان به هیوا مربوط نمی‌شد.

ترکشان کرد و به اتاق رفت تا لباس‌هایش را تعویض کند و با وقفه‌ای کوتاه برای

کنار حسام بودن، بازهم پایین برگشت.

وارد آشپزخانه شد، همه دور میز جمع شده بودند. شاهین با چشم‌غره‌ای

گفت:

- بدو بابا از دهن افتاد!

حسام به صندلی کنار خودش اشاره کرد. هیوا به سمتش رفت، کنارش نشست و حسام بشقابش را برایش پر کرد. با تشکری کوتاه، آن را از دستش گرفت و اولین لقمه را وارد دهانش کرد که... دانه‌های ته‌دیگ برنج زیر دندان‌هایش به سختی له شدند. نگاهش را بالا گرفت. همه نگاهشان به شاهین بود و سعی در فروبردن لقمه‌هایشان داشتند. آراد قبل از همه غذا را فروبرد و گفت:

- این چیه، شاهین؟!

شاهین بی‌آنکه نگاهش کند، غذا را نرم جوید و به هیوا اشاره کرد و با لحنی آرام گفت:

- آبرومون و بردی جلو هیوا. خاک توی سر ته‌چین ندیده‌ت کنم. ته‌چین اینه دیگه!

- می‌دونم ته‌چینه. چرا این طوریه؟

شاهین لیوانی آب پر کرد و رو به آراد گفت:

- تو همیشه با من لج داری. رهاجون، تو بگو آخه بد شده؟

رهام قاشق را کنار بشقاب گذاشت.

- رها و کوفت! رها و درد! من رهامم. بعدشم، آراد راست می‌گه. این ته‌چینه

یا ته‌دیگ!

حسام لیوان آب کنار دستش را سرکشید و با سرفه‌ای کوتاه گفت:

- این همه منت می‌ذاری که ته‌دیگ به خوردمون بدی؟

شاهین آخرین نگاه امیدش را به هیوا دوخت.

- هیوا، تو بگو. اینا سه تاشون از هو و هم بدترن.

آراد میان خنده‌ی نرمش گفت:

- اگه هیواخانوم بگن، قبول دارم، ولی اگه بگن آره و حق با ما باشه، من

می‌دونم و تو.

هیوا در جواب حرف‌هایشان رو به شاهین گفت:

- خب، می‌دونی غذات فوق‌العاده‌ست...

این را که گفت، شاهین میان حرفش قاشقی را که در دستش داشت، بالا برد.

- هی، خاک توی سرت آرد!

تعجب در چهره‌هایشان به وضوح مشخص شد که هیوا بی‌تعلل ادامه داد:

- من حرفم تموم نشده بود. درسته گفتم فوق‌العاده‌ست، اما از نظر بد بودن.

با گفتن این حرف، آراد خط‌ونشانی برای شاهین کشید و آرنجی به پهلوی

شاهین زد.

- الان خانوم نشسته، از این یکی نمی‌گذرم، چون گشنه مه.

رهام بشقاب را به عقب هل داد و با لحنی جدی و محکم گفت:

- برو یه تخم مرغ درست کن. این دیگه خوردن نداره، وگرنه مجبور می‌شم با

آراد هم دست بشم.

حسام هم از او تبعیت کرد.

- منم با داش رهام موافقم.

شاهین که دیگر جیکش هم در نمی‌آمد، مظلومانه بلند شد و تابه را برای

درست کردن تخم مرغ روی اجاق گاز گذاشت.

دور هم نشسته بودند. پسرها راجع به تز و امکاناتش بحث می‌کردند که رهام

چشم از لپ‌تاپش گرفت. نگاهی در جمع چرخاند و گفت:

- هرطوری بود، همه چی راست وریس شد. از فردا مرحله‌ی جدید کارمون و

شروع می‌کنیم. باید خیلی فشرده کار کنیم، چون حجم کار بالاست. خب حسام،

واسه اون روان‌شناسی که لازم داشتیم، چی کار کردی؟

شاهین نگاهی به هیوا انداخت، اما قبل از او، حسام لب باز کرد.

- خب هیوا هست.

آراد گفت:

- هیواخانوم روان شناس هستن؟!؟

حسام پا روی پای دیگرش انداخت و تکیه داد.

- آره. بهتره شما هم خودتون و معرفی کنین و کم کم کارو توضیح بدیم.

قبل از همه، آراد گفت:

- واقعاً کاش از خدا یه چیز دیگه خواسته بودم، به جای اینکه بگم زودتر

کارمون و راه بندازه، لنگ روان شناس نشیم.

شاهین با شیطنت نگاهش کرد.

- لابد همون همیشگی.

در مقابل آراد، بی توجه به نگاه‌های شماتت‌بار حسام، به نشان تأیید، سر

تکان داد و بعد از سکوت چند لحظه‌ای اما سنگین بینشان، باز خودش گفت:

- خب من شروع می‌کنم. آراد رستمی هستم، جراح و متخصص گوش و

حلق و بینی. شاهین متخصص خون و آنکولوژی، حسام هم تخصص غدد، اما

رهام...

هیوا به سمت او سر برگرداند. خط اخمش عمیق‌تر شده بود و انگشت‌هایش

را محکم‌تر برای تایپ روی کلیدها فشار می‌داد. بدون نگاه کردن، فقط زبان

چرخاند.

- خب منم جراح و متخصص مغز و اعصاب.

به خاطر سطح بالا یا از لحاظ سنی بالاتر بودنش، نسبت به امور گروه

مسئولیت‌پذیرتر نشان می‌داد. هیوا بشقاب میوه‌های پوست‌کنده را دست حسام

داد و همان‌طور که نگاهش می‌کرد، به خاطر غافل‌گیر کردنش با تعجب لبخند زد.

- قضیه چیه؟ این معرفی‌ها و وجود من توی اکیپ چهارنفره‌تون دلیلش

چیه؟ می‌دونین من خیلی وقته حتی دیگه مطب هم نمی‌رم. این موضوع

مشکلی واسه تون پیش نمی‌آره؟!

با شنیدن این حرف، رهام نگاهی زیرچشمی به حسام انداخت. هیوا حس خوبی به این نگاه‌ها نداشت که رهام نظرش را با مکثی کوتاه اعلام کرد.
- حسام بدون مشورت و در میون گذاشتن این موضوع با ما، شما رو انتخاب کرده. همه‌ی این گروه به به اندازه حق نظر دادن دارن. باید مشورت کنیم. اگه انتخابمون شما بودین، نظرمون و اعلام می‌کنیم.

هیوا حرف او را قبول داشت، اما لحنش را نه! احساس تحقیر شدن، حس بود که نمی‌توانست هضمش کند. دستمالی از جعبه‌ی دستمال‌کاغذی روی میز بیرون کشید، دستش را تمیز کرد و رو به رهام با لحن خودش گفت:

- حسام با تکیه به شناختی که از من داره، این حرف و زده. اگه خوب شناخته باشینش، مطمئناً می‌دونین کاراش بی‌دلیل نیست. ضمناً من هنوز موافقتم و اعلام نکردم، کردم؟

همه سکوت کرده بودند. رهام در لپ‌تاپ را بست. نگاهش را با لحن سردش گره زد و رو به هیوا گفت:

- منم همین و می‌گم. وقتی از جانب همه‌ی ما انتخاب شدین، بعد به خودتون اجازه بدین راجع به همکاری یا رد پیشنهاد فکر کنین.

هیوا نگاه از چهره‌ای که اخم‌هایش مردی زودجوش را به رخ می‌کشید، گرفت و به حسام دوخت. حالش اصلاً بحث کردن با این مرد را نمی‌طلبید. بلند شد و با شب به خیر کوتاهی به اتاقش رفت.

لحظه‌ی آخر، همان‌طور که از پله‌ها بالا می‌رفت، صدای حسام را شنید.

- چه طرز حرف زدن بود؟ شورش و درآوردی. هیوا که چیزی نگفت. چی با خودت فکر کردی؟! نکنه فکر کردی واسه اینکه می‌خوام خواهرم هم مطرح بشه، اینا رو گفتم، ها؟ نه داداش من، نه! خواهرم اگه احتیاجی به مطرح شدن داشت، کارش و ول نمی‌کرد. توی این زمان کمی که داریم و بودجه‌ی کممون،

بهتر از این گیرت نمی‌آد. فکر نکن انتخاب از سر ناچاریه! این خانوم با رتبه‌ی تک‌رقمی توی دانشگاه مدرک روان‌شناسی رو گرفته. شش تا مقاله نوشته، دلیل برداشتن مطبش هم...

هیوا تحمل شنیدن ادامه‌ی حرف‌های حسام را نداشت. قدم تند کرد و به اتاقش رفت. صدای مبهم جروب‌بحثشان به گوشش می‌رسید، ولی توجهی نکرد. یکی از کتاب‌های قفسه را برداشت و مشغول خواندنش شد، اما از بس فکرش به هزار راه می‌رفت، کنارش گذاشت. چه فکرهایی که نمی‌کرد! «حسام بیاید، حالش بهتر می‌شود.» اما از شانس بدش امروز هم دست‌کمی از روزهای قبل که نداشت هیچ، بدتر هم بود!

با صدای در، دستی به شالش کشید.

- بفرمایید.

حسام با لبخند وارد شد، در را بست و به آن تکیه داد. هیوا لبخندی به رویش

زد.

- بیا بشین، داداش.

به سمتش رفت.

- باید برم بخوابم، صبح زودتر بیدار شم. خب بگو ببینم. از رهام ناراحت

شدی؟

نگاهش را پایین انداخت و چیزی نگفت. دوست نداشت حسام حس کند از

وجود دوستانش ناراحت است. باز هم حسام، سکوت را شکست.

- کلاً رفتارش این مدلیه. ما بهش عادت کردیم.

هیوا کتاب را بست و در جوابش گفت:

- نه، بی خیال. زیادم مهم نیست.

- بی خیال نمی‌شم که هیچ، بهت حق هم می‌دم، اما اونا هم از مدرک و

مقاله‌ها خبر نداشتن. می‌دونم لحنش بد بود، اما تقصیر منم بود. کلاً عهد

بستیم تمام کارا رو از ریز تا درشت، گروهی انجام بدیم که نقصی نداشته باشه. می‌دونم ناراحتی، اما جون داداش پیش اینا ضایعم نکن.

از لحنی که به کلامش داده و سری که روی شانه کج کرده بود، خنده‌اش گرفت. دوست نداشت برادرش را اذیت کند. مگر حرف آن غریبه‌ی بداخلاق آن‌قدر مهم بود که به‌خاطرش، دل عزیزدردانه‌اش را بشکند؟ خندید و گفت:

- به‌خاطر گل روی تو هستم، ولی اصلاً این تز چی هست؟

حسام دستی به موهایش کشید و هم‌زمان گفت:

- خودت ایشالله مطالعه می‌کنی، اما کار روی مننژیم‌های بدخیم مغزیه؛ مننژیم‌هایی که برگشت می‌خورن و بیمار ممکنه به‌خاطر موقعیت و اندازه‌ی مننژیم، نتونه کاملاً از شرش خلاص بشه.

در اتاق بازهم زده شد. این بار حسام اجازه را صادر کرد.

- بفرمایید.

شاهین بود، حوله‌اش را دورگردن انداخته بود. رو به حسام گفت:

-! ماسه، تو هم اینجاایی؟!!

هیوا با شنیدن «ماسه» متعجب گفت:

- ماسه؟!!

حسام بی‌آنکه جواب هیوا را بدهد، رو به شاهین گفت:

- کوفت و ماسه.

رویش را به سمت هیوا چرخاند.

- ماسه منظورش منم. اسمم برعکس بشه، می‌شه ماسه.

با گفتن این حرف و تصور اینکه چقدر جدی گفت ماسه، خنده‌اش گرفت.

بازهم شاهین با جدیتی که شوخ‌طبعی‌اش را پنهان می‌کرد، گفت:

- آجی هیوا، بابت رفتارها معذرت می‌خوام. این کلاغ از دماغ فیل افتاده.

حسام بادی به غبغبش انداخت و دست‌به‌سینه گفت:

- هیوا بخشیده.

لبخند زد.

- جون من؟

حسام لحظه‌ای سرش را خاراند و گفت:

- اوم... جون تو که ارزش زیادی نداره، ولی بخشید.

شاهین دهان باز کرد جوابش را بدهد که گوشی اش زنگ خورد. هم‌زمان که با

هیوا حرف می‌زد، گوشی اش را از جیب شلوارش بیرون کشید.

- ممنون، آجی. پرونده‌های مربوط به شما رو می‌ذارم روی میز غذاخوری.

الانم شب به خیر که عیالم داره زنگ می‌زنه.

مهلت حرف زدن نداد و با بستن در، دیدار را کوتاه کرد. هیوا رو به حسام

پرسید:

- این عیال دار شده؟

- آره بابا، اونم چه عیالی! عاشق و معشوق هستن.

بازهم صدای در و این بار جواب حسام قبل از هیوا شنیده شد.

- بفرمایید.

این بار آراد بود. وارد نشده، از میان چهارچوب پرسید:

- مزاحم نیستم؟

حسام بلند شد و به سمت در رفت.

- نه، بگو داداش. کارم داشتی؟

بدون اینکه وارد شود، از همان‌جا حرفش را زد.

- آره، فردا صبح زود باید بریم دنبال مجوزا.

هیوا بی حرف به مکالمه‌شان گوش می‌داد و چهره‌ی آراد را می‌کاوید.

چهره‌ای آرام، از آن آرام‌هایی که اخم میان ابروهایشان خط نکشیده بود.

چشم‌هایی سبز و موهایی بور با بینی استخوانی و مردانه. چهره‌ای مظلوم که

آرام بودنش را تثبیت می‌کرد.

با حرف حسام، هیوا به خودش آمد.

- باشه. فقط تو که می‌دونی من چقدر خوش خوابم.

آراد نفسش را فوت کرد و گفت:

- یعنی نمی‌آی؟

- چرا می‌آم، اما جان خودت یه کم دیرتر بریم. بین ساعت هشت یا نه هم

کارت راه می‌افته. من تو رو می‌شناسم. ساعت شش نیا بیدارم کن که هفت ونیم

اونجا باشیم.

- نخیر، ساعت هفت.

آراد ناچاراً کنار آمد و با باشه‌ای پرتأسف، بحث را کوتاه کرد و رو به هیوا

گفت:

- هیواخانوم، واقعاً بابت رفتار رهام ببخشیدا. کلاً همین جوریه. اگه می‌شه،

به خاطر حسام ببخشید. من مطمئنم در سطح شما نداریم.

می‌خواست جوابش را بدهد که باز هم حسام زحمتش را کشید.

- آرادجان، آجی گلم، ببخشید. ایشون خیلی بزرگوارتر از این حرفاست که

نبخشه.

آراد با لبخند نگاهی به هیوا انداخت.

- می‌دونستم. خیلی خوشحال شدم تیممون کامل شد. شب به خیر.

شب به خیرش را جواب دادند. بی حرف در را بست. بعد از کلی درد دل خواهر

و برادرانه، بالاخره حسام هم بلند شد و بوسه‌ی آرامی به پیشانی هیوا زد.

- شب به خیر.

- خوب بخوابی!

لامپ را خاموش کرد و همان‌طور که بیرون می‌رفت، گفت:

- حتماً حتماً...

در را که بست، هیوا نفس عمیقی کشید. می خواست بخوابد که این بار تشنگی اجازه نداد. هرچقدر می خواست بی خیالش شود، نمی شد. از تخت دل کند و از اتاق بیرون زد. رهام گفت:

- آراد، می شه واسه م یه لیوان آب بیاری؟ یخ یادت نره.

از شنیدن صدای ناگهانی اش، لحظه ای ترسید. به سمتش چشم چرخانده. پشت به هیوا روی یکی از مبل های تک نفره نشسته و در آن تاریکی به صفحه ی روشن لپ تاپ زل زده بود. هیوا برای خودش آب ریخت و خورد. یک لیوان را که دست کمی از پارچ نداشت، برداشت و نصفش را یخ ریخت و نصف دیگرش را آب و از آشپزخانه خارج شد. همان طور که به سمت رهام می رفت، نگاهش به صفحه ی لپ تاپ کشیده شد. انگار داشت تحقیقاتش را راجع به هیوا تکمیل می کرد. لیوان را از پشت میلی که به آن تکیه داده بود، به سمتش گرفت.

- می گم این هیوا هم واسه خودش کسیه ها. مقاله ی آخرش خیلی خوب

بوده، ببین...

سکوت هیوا را که دید، به آراد بودنش شک کرد.

- آراد، تو چرا...

به سمت هیوا چرخید. با دیدنش کمی جا خورد. هیوا مطمئن بود که او دلش

می خواست حرفش را پس بگیرد، ولی هیوا برای یادآوری حرفش گفت:

- داشتین می گفتین.

- چیز خاصی نمی گفتم. شمام به جای جغد شدن بالاسر بنده، اون پرونده

رو مطالعه کنید، بد نمی شه.

لیوان را گرفت کمی از آب را نوشید و دوباره به حرف هایش که هدفی جز

آزار لایه لایشان دیده نمی شد، ادامه داد.

- شنیدم قبول کردی. گفتم بهشون که خیلی هم از خداتاه و حتماً قبول

می کنی.

هیوا به چشمان رهام که نگاهش به سمت او بود، چشم دوخت و خونسرد زبان چرخاند.

- توقع ندارین که از حرف هرکسی ناراحت بشم؟ من به خاطر حسام هرچیزی رو تحمل می‌کنم. حالا هرچقدرم آزاردهنده باشه، مهم نیست. با این حرف ابروهای رهام درهم قلاب شدند. آب باقی مانده در لیوان را یک نفس بالا رفت و با پایین آوردن لیوان، نفسش را بیرون داد و گفت:

- هرچی که شنیدین، حق بود. حالا هرچقدرم تلخ...

هیوا نگاهش را گرفت و به سمت پرونده‌ها رفت.

- تلخ، هم‌گروه شدن با شماست.

دیگر برای جواب نماند و به سمت پله‌ها راه افتاد.

با سروصدایی که از بیرون اتاق می‌آمد چشم باز کرد. شالش را روی سرش انداخت و بلند شد.

- دِ پسره‌ی دیوونه! خوبه دیشب گفتم باید زود بیدار شی.

این صدای آراد بود. درست جلوی در اتاق حسام که کلید شده بود، ایستاده بود و دادوبیداد می‌کرد و خبری از ترفند همیشگی حسام نداشت. این ترفند مختص وقت‌هایی بود که نمی‌خواست کسی از خواب بیدارش کند. خوابش هم که خواب نبود؛ دور از جانش کمای اختصاصی می‌رفت!

آراد خسته به در تکیه داد. رویش را که به هیوا کرد، با دیدن او، چشمانش به‌اندازه‌ی نعلبکی باز شد و بعد سرش را پایین انداخت.

- ای داد، ببخشید! حواسم نبود شما خواب بودین.

هیوا صدایش را صاف کرد و گفت:

- خواهش می‌کنم. چی شده؟

سرآراد همچنان پایین بود.

- هیچی. حسام درو قفل کرده و گرفته خوابیده.

- دیگه در نزنین. بی فایده‌ست.

سرش را با تعجب بالا آورد و پرسید:

- چرا؟!!

و بلافاصله باز پایین انداخت. هیوا دستی به چشمانش کشید و جوابش را

داد.

- این ترفندشه، واسه بیدار نشدن. توی شرایطی که دوست نداره بیدار شه،

در اتاقش و قفل می‌کنه. با این صداها هم بیدارشدنی نیست.

- خب حالا چی کار کنم؟ دیر می‌شه. کلی کار داریم و اگه امروز مجوزا رو

نگیریم، عقب می‌افته. شاهین و رهام هم کار دارن، نمی‌تونن باهام بیان.

هیوا می‌دانست رفتن حسام ممکن نیست و تنها چاره‌اش رفتن خودش بود.

- خب من می‌آم. مشکلی که نیست؟!!

آراد سرش را بالا گرفت.

- نه، زحمت می‌شه.

- نه بابا، چه زحمتی!

سرش را لحظه‌ای بالا و بعد پایین انداخت، انگار خنده‌اش گرفته بود. دیگر

سرش را بالا نیاورد و در همان حال گفت:

- پس پایین منتظرم.

و بعد لگد محکمی به در اتاق حسام زد و رفت.

هیوا فوراً به سمت سرویس بهداشتی رفت. چند مشت آب به صورتش

پاشید. چشمش را که باز کرد و نگاهش به آینه افتاد، ناله زد:

- ای وای موهام... نه، نه، نه!

موهایش به حالتی وحشتناک که واقعاً نمی‌دانست چطور جوان مردم را

سکته نداده، از زیر شالش بیرون زده بود. با حرص فرهای ریز و وزشده را داخل

فرستاد و به اتاقش برگشت. در کمند را باز کرد و میان انبوهی از لباس‌های مشک‌رنگ، بی توجه به طرح آن‌ها آماده شد. نگاهی به آینه انداخت و در آخر با برداشتن کیف و عینکش، اتاق را ترک کرد. شاهین با دیدنش گفت:

- سلام، آبیجی. بیا صبحانه.

به سمتش چرخید و صبح به خیرش را جواب داد.

- صبح شما هم به خیر. ممنون، دیر می‌شه، خداحافظ.

- به سلامت.

می‌خواست از در خارج شود که صدای رهام متوقفش کرد.

- چند لحظه ببخشید.

برنگشت، اما منتظر ماند.

- پرونده‌ای که مطالعه کردین، چی شد؟ نتیجه‌ش، هستین یا نه؟

- هستم، مقاله‌ی سومم و که گذاشتم روی سایت، بخونین. یه سری

یادداشت دیگه هم که تمام اطلاعاتم در مورد تاز شما هستش، توش می‌بینین.

و بدون انتظار برای جواب، از در بیرون زد. آراد کنار گلخانه‌ی شیشه‌ای و

زیبای پدر هیوا ایستاده بود و تماشایشان می‌کرد.

با لبخند به سمت ماشین آمد و هم‌زمان گفت:

- چه زود آماده شدین!

هیوا در را باز کرد.

- نخواستم دیر بشه.

و قبل از آراد سوار شد. او هم سوار شد و از خانه بیرون زدند. بی‌خبر از آنکه

امروز برایشان از آن روزهایی بود که اسیر طلسم کارهای اداری خواهند شد... از

آدرس اول، پی مجوز و دنگ و فنگ‌هایش، تا حالا که چند ساعتی از آمدنشان

می‌گذشت، کار لاک‌پشت‌وارانه پیش رفته بود و هر دو در مقابل این اتاق به آن

اتاق شدن و کپی گرفتن اسناد مربوط و نامربوط کم آوردند. آراد که آنفولانزا

حالی برایش نگذاشته بود، با اصرار هیوا به ماشین برگشت و هیوا هم کمی بعد، مدارک را تحویل گرفت و از اداره بیرون زد. به سمت ماشین که آن طرف خیابان بود، رفت. نگاهش به آراد افتاد. سرش را به پشتی تکیه داده و چشم‌هایش را بسته بود. به محض نشستن هیوا، آراد هم صاف نشست و سرش را به دستش تکیه داد.

- تموم شد؟

مدارک را روی صندلی عقب گذاشت.

- بله.

کمر بندش را بست. آراد دماغش را بالا کشید و با صدای گرفته‌اش گفت:

- خدا رو شکر نصف کارا تموم شد.

و با عطسه‌ای ملایم به حرفش پایان داد.

- شما حالتون خوبه؟

شیشه را پایین کشید و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

- چیزی نیست، هوا به هوا شدم.

هیوا ماشین را روشن کرد که تلفن آراد زنگ خورد. بی‌آنکه سرش را بردارد،

تلفن را بیرون کشید و جواب داد:

- الو... به به صبح به خیر! خوب دودرم کردی، دکتر... بله با آبجی خانومتون

اومدم... نه دیگه لازم نیست، داره تموم می‌شه، واسه ناهار خونه‌ایم.

حسام بود! چه آرام با کسی که بی‌توجه به حال بدش قالش گذاشته بود،

حرف می‌زد. آرام بودنش قابل تحسین بود. تلفن را قطع کرد. همان‌طور که

پوشه‌ی روی پایش را باز می‌کرد، گفت:

- مطمئناً با دردسرایبی که امروز کشیدین، با خودتون می‌گین چرا خودم و

توی این هچل انداختم.

هیوا دنده را عوض کرد.

- نه اصلاً. جدا از هم تیمی بودن، بالاخره خواهر یه خوابالوی به تمام معنا بودن، این چیزا رو هم داره.

آراد با مکثی کوتاه چشم از پرونده گرفت.

- راستش حسام اون قدرها هم خوابالو نیست. چند روزی که اونجا بودیم، مدام بیدار بود و روی ترمون کار می‌کرد. توی هواپیما هم به قول خودش، آدم وسط زمین و آسمون چطوری خوابش بیره؟ خلاصه این طور بود که خوابش و برای امروز گذاشت.

- واقعاً! خوبه. پس بهش امیدوار شدم.

خندید و با «بله دوست ما اون قدرها هم وحشتناک نیست.» جواب هیوا را داد.

هیوا آدرس مکان بعدی را پرسید که آراد گفت:

- کار ما تموم شده، بقیه‌ش به عهده‌ی حسامه. آخه مدارکش دست اونه.

- پس بریم خونه؟

- بله، ممنون می‌شم.

میدان را دور زد و راه را به سمت خانه کج کرد. جسمش در ماشین بود و فکرش پر کشیده بود به سمت کسی که می‌توانست با آمدنش گند بزند به این آرامشی که حسام با بودنش دور هیوا حصار کرده بود. آراد پرسید:

- می‌تونم یه سؤال بپرسم؟

با شنیدن صدای آراد، سرش را به سمتش چرخاند. از بهترین بهانه برای فرار از افکاری که محاصره‌اش کرده بودند، استقبال کرد.

- بله، بپرستین.

- شما با این همه موفقیت، دکترای روان‌شناسی، دانشگاه بنام، مقاله‌هاتون، چرا مطبوتون و جمع کردین؟! حسام که می‌گه به خاطر مرگ عزیزانتون بوده، اما واقعیتش من باور نمی‌کنم.

خوب بود حسام فقط از آخرین زخم که از پا درش آورده بود، حرف زده بود

و از دردهایی که صاعقه شدند، گردباد راه انداختند، ریشه‌ی دختر را سست کردند و درنهایت از پا درش آوردند، نگفته بود. این اولین باری نبود که این حرف را می‌شنید. نگاهی به آینه کرد و گفت:

- چرا باور نمی‌کنی؟

آراد نگاهش کرد و با مکثی کوتاه جواب داد:

- چون شما روح و روان همه رو درمان می‌کنی. یعنی نتونستین با این قضیه

کنار بیاین؟!!

در جوابش سکوت کرد. این سکوت تلخ تنها به آراد منتهی نمی‌شد، این سکوت جواب تمام دردهایی بود که هیوا را در خودشان گم کرده بودند. چند لحظه در سکوت تأمل کرد و بعد با لحنی آرام گفت:

- من نسبت به کسانی که روح و روان و با نظریه‌هاشون موشکافی کردن و

درد داشتن و نتونستن باهاش کنار بیان، هیچم، هیچ آقاآراد.

تعقل کرد. تعللش نشان از راست‌وریس کردن جوابی برای توجیه هیوا بود.

هیوا بی‌آنکه منتظر جواب باشد، به در خانه که موتورسواری با لباس‌های مشکی واردش می‌شد، اشاره کرد.

- این کی بود؟!!

آراد به مسیر اشاره‌ی هیوا چشم دوخت.

- رهامه.

هیوا سکوت کرد. انگار آراد تعجب موتورسوار بودن رهام را از سکوت او

دریافته بود.

- از بچگی علاقه‌ی وافری به موتور داشته و بدون موتور هم اموراتش

نمی‌گذره.

وقتی ماشین را پارک کرد، تصمیم گرفت به گلخانه سری بزند. راهش را کج

کرد. آرامش می‌خواست؛ آرامشی که حال دلش را خوب کند. کیفش را روی

تخت کنار در گذاشت و با برداشتن آبپاش برای آب دادن گل‌ها، انگار که مسکنی قوی را مرهم دلش کرده باشند، حالش کم‌کم جا آمد. کمی بعد از آب دادن گل‌ها، گلخانه را ترک کرد و به خانه رفت و در را باز کرد. شاهین و رهام روی راحتی‌های ال‌مانندی که کنار پنجره بود، مشغول مطالعه بودند. سلامی کوتاه داد. رهام سرش را بلند کرد و با سر جوابش را داد. شاهین همان‌طور که چشمش به لپ‌تاپ بود، دست برداشت.

- سلام، خسته نباشی.

- ممنون.

به اتاقش رفت. لباس‌هایش را عوض کرد و نگاهی به ساعت انداخت. قبل از هر کاری، نمازش را خواند و با احساس ضعف، بعد از نماز نتوانست تاپ بیاورد. لپ‌تاپ و کتاب‌های لازم را برداشت و از اتاق خارج شد و به آشپزخانه رفت. چای‌ساز را روشن کرد. قابلمه را روی اجاق گاز گذاشت و به جمعشان اضافه شد.

دیدن هدف و علاقه‌ای که در چهره‌های مصممشان موج می‌زد، برای هیوا جالب بود. با نشستنش، آراد به سمتش چرخید.

- هیواخانوم، واقعاً انگار خدا شما رو واسه ما فرستاده. مقاله‌ی سومتون

راست کار ماست. ایول!

حسام دست‌به‌سینه به پشتی مبل تکیه داده بود. این ژست یعنی باز

می‌خواست به خودش بنازد.

- خب دیگه، خواهر ماست‌ها!

رهام بی‌توجه به بحث گفت:

- حسام و آراد، اعضای رو که اول تحت تأثیر قرار می‌گیرن، در نظر بگیرین

و روش کار کنین. من و شاهین هم روی ماده‌ای که توی بدن ترشح می‌شه، کار

می‌کنیم.

شاهین پرسید:

- پس هیوا چی، رهاجون؟

رهام با ابروهای گره خورده اش نگاهی به شاهین کرد.

- حرفم تموم شده؟

نگاهش را با مکشی کوتاه از شاهین گرفت.

- و ایشون برنامه‌ی کاری جدای خودشون و دارن که فایل و برایشون

می فرستم. فقط یکی دعوتش کنه به گروه و زحمت معرفی دکتر مجد و هم

بکشه. جدا از اون، یه پرسش و پاسخ‌هایی بین مباحث پیش می آد که باید یه

ساعت در روزایی که معین کردم، با توجه به برنامه‌ی کاری تون، بهش اختصاص

بدین. روزای استراحت یا کم‌کارتون و انتخاب کردم، مثلاً یکشنبه با حسام،

دوشنبه با شاهین، سه‌شنبه با آزاد و چهارشنبه با من کار می‌کنید. بقیه‌ی روزای

هفته رو هم که سه روز می‌شه، همه‌ی ایده‌ها و نظرها رو یکی می‌کنیم و شنبه‌ها

کار هر هفته رو به من تحویل می‌دین.

شاهین لیوانی چای برداشت و گفت:

- یعنی استارتش و خیلی زود بزوم؟

رهام عینکش را بالا داد.

- بله دیگه. قرار هم شد بی چون و چرا با برنامه کنار بیاید.

شاهین انگار که نمی‌توانست زیر قول و قرارهایش بزند، با لحنی تسلیم‌شده

پرسید:

- خب، حالا امروز چندشنبه‌ست؟

آراد جواب داد:

- چهارشنبه.

ای داد! چهارشنبه برای رهام بود. خدایا، نه! چطور باید بحث امشب به سر

می‌رسید؟ تحمل رهام به نظر سخت بود. هیوا نگاه درمانده‌اش را به حسام

دوخت. حسام هم لبخندی دلگرم‌کننده زد و چشم‌هایش را روی هم فشرد. آراد پرسید:

- خب از کی شروع کنیم؟

رهام عینکش را روی موهایش گذاشت و چشمش را ماساژ داد.

- همین الان.

غم، چهره‌ی شاهین را گرفت.

- امشب شب آخر بود و نداشتی با عیالم سرکنم.

حسام لبخندی را که مرز کمی با خنده داشت، با حرف زدنش مهار کرد و به طعنه گفت:

- من بمیرم برات، رفیق. چند وقته عیال و ندیدی؟

آراد خندید و با حسام هم‌دست شد و به طعنه گفت:

- تو یادت نیست. جوونی و سنت به این حرفا قد نمی‌ده، اما من خوب یادمه. دیدن عیالش برمی‌گرده به قبل...

حرفش با هجوم شاهین به سمتش، نیمه‌تمام ماند. شاهین که به جانش افتاد، از جایش بلند شد و پشت مبل پناه گرفت. در همان حال میان خنده گفت:

- هیواخانوم، تو رو خدا زودتر غذا رو آماده کنین. این علائم گرسنگیشه.

هیوا با خنده بلند شد، به آشپزخانه رفت و مشغول آماده کردن غذا شد. ساعت هشت شده بود. سوپی را که برای آراد درست کرده بود، در کاسه ریخت. از رنگ و رویش معلوم بود خیلی بی‌رمق است و سرما بدجوری به جانش نشست. حسام به آشپزخانه آمد و هوا را بویید.

- اوووم چه کردی!

بشقاب‌ها را روی میز چید و هم‌زمان پسرها را صدا زد. هیوا دیس باقالی پلو

را روی میز گذاشت و مشغول چیدن مخلفات شد که شاهین از در وارد شد و با دیدن میز، دست‌هایش را به هم مالید.

- ایول، دم آبجیم گرم. چه کرده!

آراد نشست و گفت:

- بالاخره یه غذای خوب می خوریم امشب.

هیوا کاسه‌ی سوپ آراد را از روی کابینت برداشت و جلویش گذاشت.

نگاهی به سوپ انداخت و با مکثی کوتاه گفت:

- دست شما درد نکنه، هیواخانوم.

شاهین با لحنی پراز حسادت، بازهم قبل از هیوا گفت:

- خدا شانس بده!

لیبختدی از حرکت شاهین به لب هیوا نشست و جواب آراد را با «خواهش

می‌کنم» کوتاهی پس داد و مثل بقیه مشغول خوردن غذا شد.

لابه‌لای غذا، پسرها از غذایی که شاهین دیشب آماده کرده بود، می‌گفتند و او

را دست می‌انداختند، اما شاهین هم شاهین بود و اصلاً کم نمی‌آورد و جواپشان

را با شوخی و خنده می‌داد. بین این جمع، رفتار و روحیه‌ی رهام طوری بود که

فکر هیوا را بی‌اجازه درگیر می‌کرد. بیشتر مواقع ساکت بود، اما سکوتش آرام و

بی‌صدا به نظر نمی‌آمد. هیوا حس می‌کرد این پسر، در برهه‌ای از زمان گیر افتاده

بود و داشت می‌جنگید که رها شود یا شاید هم در سکوتش با دردی عمیق

همدم بود. حسام گفت:

- هیواجان، ممنون. عالی بود.

به خودش آمد. حسام از جایش بلند شد. بوسه‌ای به سر هیوا زد و به سمت

آب‌سردکن رفت. کم‌کم صدای تشکرهای بقیه به گوشش می‌رسید. هرکسی که

بلند شد، ظرف‌هایش را در سینک گذاشت. هیوا هم بلند شد. دوغ را در یخچال

گذاشت و به سمت ظرف‌ها رفت که آراد گفت:

- نمی‌شه که همه‌ی کارا رو شما انجام بدین.

حسام که به کانتیر تکیه داده بود و گوشش اش را چک می‌کرد، لب باز کرد.

- راست می‌گه. یکی ظرفا رو بشوره.
می‌خواست اعلام همکاری کند که حسام نگاهی به شاهین انداخت و
حرفش را ادامه داد.
- آراد که مریضه، منم در این زمینه معیوبم و خسارت بالا می‌آرم. می‌مونه
رهام و شاهین.
شاهین با شنیدن این حرف، با اکراه رو به حسام کرد.
- عشقم گفته با عشق سابقت جایی ببینمت، خونت ریخته‌ست.
بعد از گفتن این حرف، از حسام روگرفت و خواست از آشپزخانه خارج شود
که آراد بازویش را گرفت و به عقب کشاندش.
- یعنی تو دیگه نوبرشی!
دستش را بیرون کشید.
- من از رهام می‌ترسم، بابا!
- چی می‌گی دیوونه...
حسام به سمتش رفت.
- ولش کن. من خودم قلقلش و می‌دونم.
پیش‌بند را گردنش انداخت و به سمت ظرف‌شویی کشاندش.
- بیا، عزیزم. بهت بد نمی‌گذره. قول می‌دم.
هیوا از رفتار شاهین خنده‌اش گرفت. مگر می‌شد نخندید؟ بالاترین درجه‌ی
دیوانگی، فقط مختص شاهین و حرکاتش بود.
کتاب و لپ‌تاپ را برداشت و درست پشت مبل‌ها، به این خاطر که برای
تمرکز بیشتر از جمع دور باشد، روی گلیم فرش کنار شومینه نشست و مشغول
شد. آراد گفت:
- هیواخانوم، اِ حسام، آجیت کو؟
با صدای آراد، سر از کتاب برداشت و نگاهی به ساعت انداخت. چند وقتی

بود که آن قدر غرق در مطالعه و بحثی نشده بود. حس خوبی داشت و برایش لذت بخش بود. حسام گفت:

- همین دوروبراست.

- ازش سؤال دارم خب، مسخره نکن!

- بابا جدی می‌گم. پشت ستونی، زیر پله‌ای، پشت مبلی دنبالش بگرد، برای

تمرکز یه همچین جاهایی پناه می‌گیره.

حسام هم زیادی شورش می‌کرد. هیوا لپ‌تاپ را زمین گذاشت. روی زانو

بلند شد و دست‌هایش را روی پشتی مبل گذاشت.

- کاری داشتین؟

آراد که چند لحظه پیش روی همان مبل نشسته بود، با شنیدن این حرف با

بهت سرش را برگرداند و با دیدن هیوا جا خورد. معلوم بود به‌سختی جلوی

خنده‌اش را گرفته.

- ! شما اینجایی؟! می‌شه این تیکه رو توضیح بدین؟ درکش از لحاظ

پزشکی یه نمه سخته.

هیوا کاغذ را گرفت. عینک مطالعه‌اش را روی چشمش جا به‌جا کرد و با

مکثی کوتاه، مطلب را توضیح داد. در طول توضیح دادن، نگاه آراد فقط به هیوا

بود و گاهی حرف‌هایش را با سر تأیید می‌کرد. بحث که تمام شد، هیوا پرسید:

- متوجه شدین؟!

لب‌هایش را خط کرد و در کمال تعجب، سرش را به چپ و راست تکان داد،

یعنی «نه». نه به آن تأیید کردن‌های لابه‌لای توضیح، نه به این «نه» گفتن

بی‌چون و چرایش.

هیوا لب‌هایش را در دهان چرخاند و پرسید:

- کجاش و؟

آراد باز نگاهی به کاغذ انداخت.

- راستش از اول.
- چشم‌های هیوا جمع شد و به اجبار با دهان بسته، لبخندی به پهنای صورت زد که آراد باز گفت:
- خب کلمه‌های قلبه سلنجه‌ی تخصصی به کار نبرین!
- با... شه.
- توضیح را از سر گرفت. این بار خوب برایش جا انداخت و در آخر هم آراد، قبل از هیوا با لحن مهربانی زبان چرخاند.
- ممنون، عالی بود.
- خواهش. بحث دیگه‌ای نیست؟
- نه، ممنون.
- هیوا سر جایش برگشت و مطالعه‌اش را از سر گرفت. مشغول لیست کردن مطالعه‌ی مفیدش بود که سکوت جمع با صدای بلند شاهین شکست.
- دو و سه تان (دوستان) من برم.
- حسام پرسید:
- کجا؟
- جیش، بوس، لالا.
- آه، حال به هم‌زن!
- دِ خب خودت گفتی کجا، مگه آدم این وقت شب کجا می‌ره جز...
- باشه باشه، برو.
- رو گرفت و به سمت اتاق رفت. هم‌زمان حرف می‌زد.
- شب به خیر خرخوونا، شب به خیر خوشگلا، شب به خیر دکترا، شب به خیر...
- رهام گفت:
- درد، برو بمیر دیگه!

با گفتن این حرف رهام، شاهین «ایش بی لیاقت»ی گفت و به اتاقش پناه برد که از حرف‌های بعدی رهام در امان باشد. چیزی نگذشته بود که آراد هم بلند شد.

- منم برم بخوابم. شب نایس.

آراد که رفت، ماندند هیوا، حسام و رهامی که اگر هیوا بحث امشب را لنگ زد، از او سؤال کند. ساعتی که گذشت، کم‌کم بحث برایش گنگ شد. هرچه پیش رفت، درکی راجع به موضوع نداشت. حسام را صدا زد، جوابی نشنید. سرش را بلند کرد و دوباره صدایش زد، اما با شنیدن هوم کوتاهی که به سختی از میان خواب و بیداری آمد، فهمید این جواب ندادن از چه قرار است.

سر جایش نشست و به مطلب نگاه کرد. اگر برای فردا می‌ماند، باید تمام ساعت استراحتش را کنار می‌گذاشت. رهام پرسید:

- مشکلی داری؟

چه عجب بالاخره حرف زد! جوابش را نداد. چرا وقتی گفت امشب با او کار کند، حتی یک بار هم در طول این چند ساعت نپرسید مشکلی دارد یا نه؟ صدای قدم‌هایش آمد و بعد از چند لحظه، پاهایش مقابل هیوا قرار گرفت. نگاهش را از نوک پا تا صورت او بالا کشید، عینکش را بالاتر داد و با اخم ظریفی گفت:

- بله.

- مگه قرار نبود امشب سؤالاتت و از من بپرسی و با هم کار کنیم؟

مگر می‌شد از او سؤال پرسید؟! خوش اخلاق!

- او هوم.

بدون حرف نشست. نگاهی به یادداشت‌های هیوا انداخت و با مکثی کوتاه لب باز کرد.

- خوب حالا سؤالت کجاست؟

نشانش داد.

- همین‌جاست.

بعد با دقت شروع به خواندنشان کرد.

هیوا هم دقیق شد به چهره‌ی مردانه‌اش با چشم‌های قهوه‌ای، ابروهای پهن که با چشم‌های بزرگش همخوانی خاصی داشت، عینکی با فریم مستطیلی مشکی‌رنگ که چشم‌هایش را قاب کرده بود، دماغ و دهانی که روی صورتش نمایی جذاب داشت و خط اخمی که لحظه‌ای از پیشانی‌اش محو نمی‌شد.

- خب اینجا رو ببین! سلول‌ها با یه چیدمان خاصی کنار هم قرار می‌گیرن و

به وجود...

بی‌ابهام توضیح می‌داد و گام‌به‌گام مشکل را حل می‌کرد. کاملاً که برای هیوا

مفهوم شد، با انرژی‌ای که از یادگیری مطلب گرفته بود، سر برداشت و گفت:

- خیلی ممنون، عالی بود.

با لبخندی محو، لحظه‌ای نگاهش کرد. آن‌قدر این اتفاق کوتاه بود که در

افتادنش شک داشت. نمی‌گذاشت هیوا فکر کند. باز هم بحثش را ادامه داد:

- خب حالا باید ما آزمایش کنیم که اینا چطور چیدمانشون تغییر می‌کنه؟!

چیدمان‌ها را هم برایش توضیح داد، آن‌قدر استادانه و دقیق که کاملاً مسلط

شد. لابه‌لای بحث، نگاه هیوا به ساعت افتاد که سه‌ونیم را نشان می‌داد، اما رهام

انگار خیال مرخص‌کردنش را نداشت و سراغ مطلب بعدی رفت. با دقت

مشغول خواندنش بود. هیوا لحظه‌ای چشم‌هایش را بست که خستگی در کند،

اما هنوز چند لحظه نگذشته بود که صدای رهام را شنید.

- خوابت می‌آد؟

آرام چشم‌هایش را باز کرد. جوابش را با لحنی خسته داد.

- اوهوم. می‌شه اگه بحثی نمونه، برم؟

باز هم نگاهی گذرا به مطالب کرد.

- چندتا ایراد داره. باید رفع کنی که برای فردا نمونه.

چشم‌های خسته‌اش را به کاغذ دوخت.

- کجاش؟

- موضوع ایراد نداره. فقط جابه‌جا نوشتی که ممکنه بعد به مشکل

بربخوریم. ببین مثلاً اینجا...

کاغذ را جلو آورد و توضیح داد. هیوا طبق توضیحاتش کار را ترمیم کرد.

چشم‌هایش واقعاً سنگین شده بود. نمی‌توانست حتی کتاب را نگاه کند و این

حال انگار از چشم رهام دور نماند که بعد از بررسی دوباره‌ی کار گفت:

- حله، می‌تونم بری.

اجازه‌اش را که شنید، بلند شد و با خستگی تمام، سمت اتاق رفت و زیرلب

«شب به‌خیر»ی گفت.

تمام مطالب را طبق دستورات رهام و حسام، دسته‌بندی و ذخیره کرده بود.

کتاب را بست و هم‌زمان با بستن چشم‌هایش، هوای گلخانه را عمیق نفس کشید.

آن قدر هوا خوش بود که دلش نمی‌خواست هوای حبس شده در سینه‌اش را پس

بدهد. نگاهی به ساعت گوشی‌اش انداخت. از دوی بعدازظهر گذشته بود. از

تخت پایین آمد، کفش‌هایش را پوشید و از گلخانه بیرون زد. از حیاط گذشت. باد

تند اواخر پاییز، وادارش کرد به قدم‌هایش سرعت بدهد. وارد خانه شد. حسام

گفته بود امروز برای چند ساعتی با رهام نیستند و دنبال کارهای ترمیم می‌روند.

به سمت آشپزخانه رفت. نگاهی به آراد افتاد. وسایل ناهار را روی کانتر

می‌چید و با دیدن هیوا لبخندزنان گفت:

- سلام، خسته نباشید.

وارد آشپزخانه شد و گفت:

- سلام، ممنون. شمام همین‌طور.

- الان بچه‌ها می‌آن. سفره رو بچینیم؟

- بچه‌ها کجا می‌آن؟ مگه تازه نرفتن؟
- خب رفتن دنبال مجوز. کارشون راه افتاد دیگه.
با شنیدن این حرف، سفره را برداشت و مشغول باز کردنش شد. آراد باز هم سکوت بینشان را شکست.
- نظرت راجع به کار با ما چیه؟ چرا بعضی وقتا حس می‌کنم اذیتی؟
سفره را پهن کرد و به سمت او چرخید.
- اذیت که نه، اصلاً این‌طور نیست، اما یه سری رفتارها رو نمی‌پسندم.
سوء تفاهم نشه، شما رو نمی‌گم.
- می‌دونم از رهام حرف می‌زنی. کلاً دل‌گیر نشو. رفتارش همینه...
حرفش با باز شدن در قطع شد. به سمت در چرخید و با دیدن حسام و رهام سلام کرد.

آراد گفت:

- بچه‌ها، لباساتون و عوض کنین، بیاین آبگوشت.
شاهین از پله‌ها سرازیر شد و بی مقدمه گفت:
- داشتم جون می‌دادم واسه یه آبگوشت.
تا سفره را آماده کردند، حسام و رهام هم رسیدند. هیوا مشغول تلیت کردن نان در آبگوشت بود که با صدایی ناگهانی، سرش را برداشت. شاهین با مشت پیازی را له کرده بود! نصفش را در دهانش جا داد. خدایا، این مرد واقعاً همان شاهین تحصیل‌کرده بود یا لاتی که چند روز گرسنگی کشیده؟ سرش را پایین انداخت که متوجه نگاه خیره‌ی هیوا نشود. مشغول خوردن شد که نگاهش به آراد افتاد. این آراد بود! چنان گوشت و نخود را می‌بلعید که انگار هفت سال قحطی را به سختی سر کرده بود. در مورد حسام که سانسور کرده بود، برای افرادی که سابقه‌ی بیماری قلبی داشتند، خطرناک بود. نگاهش را سمت رهام چرخاند و چشم‌هایش از حدقه بیرون زد. لقمه‌ای گنده در دهان داشت و با این حال باز هم

دست می برد و دسته ای از سبزی ها را در دهانش می چپاند. هیوا لحظه ای حس کرد لپ های او زیر ته ریشش رگ به رگ شده. چشم از همه گرفت و سعی کرد غذایش را بخورد که شاهین گفت:

- می گم این خانوما انقدر به فکر ظاهرشونن، به فکر گرسنگی شون نیستن. انگار متوجه نگاه متعجب هیوا شده بود. رهام نگاهی به هیوا انداخت و گفت:

- آره دقیقاً.

حسام گفت:

- همه شون همینن.

حسام باشد و جمعی که ضد دختر باشند، مطمئنم گل می کاشت! حرفش تمام نشده بود که مهر تأییدش را زد! آقا شروع کرده بود به درآوردن ادای دخترها...

- وای رژلبم، وایی دندونام رنگش زرد می شه، وای معدهم بالا می آد، تیپم به هم می ریزه، وای استایلم.

هیوا هر کاری کرد او کوتاه بیاید، بی فایده بود. حتی با سقلمه هم مراعات وجود هیوا را نمی کرد. حرص دختر را درآورد و برای تکذیب حرف حسام و ضایع کردنش، کاسه ای را که هنوز چیزی از داخلش نخورده بود، جلوتر کشید. چنان لقمه گرفت که چیزی به خفه شدنش نمانده بود. گاهی همین می شد، وقتی می خواست حرص کسی را در بیاورد، همه ی تلاشش را می کرد. دسته ای سبزی را برداشت و در دهانش گذاشت و حالا پیاز... عمداً یک پیاز کوچک برداشت که له شود و حالا یک مشت، تقریباً نصف پیاز را در دهان پرش جا داد. چندبار جویدش و نزدیک به خفه شدن بود که لیوان دوغ را یک نفس سر کشید. حواسش اصلاً به اطراف نبود. سرش را بلند کرد، نگاهش به چهره ی متعجب تک تکشان افتاد و در آخر رو به حسامی که متعجب تر از همه نگاهش می کرد،

گفت:

- مشکلی پیش اومده؟!

هر چهار نفر هم‌زمان با تعجبی که در چهره‌شان نشسته بود، گفتند:

- نه...

از نه کش‌دارشان خنده‌اش گرفت. دوام نیاورد و بلند شد. کاسه و لیوان را برداشت و همان‌طور که می‌خندید، به آشپزخانه رفت. هنوز وارد آشپزخانه نشده بود که یک‌باره هر چهار نفرشان با هم بلند زیر خنده زدند.

بعد از غذا همه دور هم مشغول بحث درمورد بخشی از کار بودند که تلفن

حسام زنگ خورد. با نگاهی به تلفنش گفت:

- استاد مجده! بچه‌ها، آروم‌تر!

بعد از گفتن این حرف جواب داد:

- سلام استاد... چیزی شده؟... آخه چطوری؟... به ما هیچ امکاناتی ندادن،

چون گفتیم براشون کار نمی‌کنیم... چون نمی‌خواستن اسم «ایران» حتی توی لیست شرکت‌کننده‌ها باشه... نه استاد، کوتاه نمی‌آیم... بچه‌ها همه

پایان‌نامه‌هاشون و تحویل دادن، جز من... چی؟!

همه با تعجب به حسام نگاه می‌کردند. رنگ از رویش پر کشید. هیچ

نمی‌گفت و بدجور درهم شده بود. صدایش رفته‌رفته تحلیل رفت و در آخر هم با

باشه‌ای کوتاه، تلفن را قطع کرد.

رهام پرسید:

- نمی‌خوای بگی چی شده؟

دستی به صورتش کشید. بی‌آنکه سرش را بلند کند، گفت:

- هیچی، فقط...

شاهین بلند شد و کنارش نشست.

- خب بگو، نصفه عمرم کردی!

- من نمی‌تونم بمونم، باید برگردم.

آراد گفت:

- شوخیه دیگه؟!!

- نه اصلاً.

- خب داداش، چی گفت؟ بگو!

حسام نگاهی به جمع کرد و سرش را پایین انداخت.

- یادمه یه بار با آرماند، درمورد شرکتت توی این المپیاد جهانی بحثم شد.

اون موقع‌ها هنوز مطرحش نکرده بودم، اما معلوم بود آرماند از ما می‌ترسید.

می‌دونست که می‌تونیم از بهترینا باشیم. حالا که پدر آرماند داور شده، از

اونجایی که با ما رابطه‌ی خوبی نداره، ما رو به بهونه‌ی همکاری نکردن با

دانشگاهی که دوره‌ی تحصیلی مون و اونجا گذروندیم، از دور مسابقه حذف

کرده. البته این حذف فقط به خواست اون نیست. سران این گردهمایی هواش و

دارن که توی این کنگره‌ی بزرگ، به‌هیچ‌عنوان به ما میدون نندن. اونا فکر

نمی‌کردن ما انقدر سماجت به خرج بدیم و برای به دست آوردن این جایزه،

بیایم ایران و روش کار کنیم. الان که دیدن ما انصراف نمی‌دیم، این کارو کردن.

جدا از اون، می‌خوان من و اونجا بکشن که به‌هیچ‌عنوان نتونم کاری کنم. چندتا از

واحداً تخصصی سنگینم و که با تراز خوب قبول شدم، رد کردن تا برگردم و

زیرنظر خودشون باشم، که نتونم کاری کنم و جایزه‌ی معتبر این مسابقه رو به

اسم ایران ثبت کنیم. من می‌دونستم آرماند نمی‌ذاره این ایده‌مو نهایی کنم.

به‌خاطر همین بود که اون و در جریان قرار ندادم. در مقابله با پیشنهادی

کاری شون، نه آوردم و فقط گفتم که می‌خوام برگردم کشورم، اما انگار اون من و

زیرنظر داشته. الانم ضربه‌ی خودش و زد و من باید برگردم.

«برگردم» گفتن حسام، بند دل هیوا را برید. نفسش تنگ شد و نتوانست

حرفی بزند. آراد دستی دور دهانش کشید و رو به حسام گفت:
- پس این همه گره انداختن توی کار ما که نتونیم شرکت کنیم، به خاطر این بود که ترس داشتن یه ایرانی با بهترین بودنش، سابقه‌شون و بیره زیر سؤال؟ شاهین دهان باز کرد:

- همه چی به هم می‌ریزه. تو و رهام باید هر دو باشین که کار با برنامه پیش بره. برگردی، همه چی داغون می‌شه!

این بین رهام سکوت کرده بود و هیچ نمی‌گفت؛ فقط اخم‌هایش را درهم کشید و به حسام خیره شد. حال هیوا از همه بدتر بود و هر لحظه احساس می‌کرد هوا بیشتر خودش را از او دریغ می‌کند. جدا از موضوع تز، واقعاً کشش جدا شدن از حسام را نداشت و تحمل تنهایی برایش ممکن نبود.

بلند شد. حرفی برای گفتن نداشت و برای آرام کردن حالش، به اتاق پناه برد. خوره‌ها وحشیانه به جانش افتاده بودند، بازهم حسام می‌رفت، حسام که می‌رفت، او تنها می‌شد... او... او... می‌آمد. هیوا بی حسام بازهم تنها می‌ماند. یک‌تنه از پس نبودنش بر نمی‌آمد.

روی تخت نشست، به تاجش تکیه داد و زانوهایش را در آغوش گرفت. ترس نبودن حسام از همین حالا در جانش لانه کرده بود.

در اتاق زده شد. با فکر اینکه حسام است، اجازه را صادر کرد و سرش را روی پایش گذاشت.

آراد پرسید:

- هیوا خانوم، اینجا این؟!

آراد بود. قبل از اینکه دست روی چشم‌هایش بکشد، نزدیک و نزدیک‌تر شد.

- چی شد یهویی؟ برای حسام ناراحتین؟! شما این همه صبر کردین، این

چند ماهم روش. ما باید ناراحت باشیم که ترمون رفت روی هوا با این همه هزینة...

هیوا برای رفتن حسام دلواپس و نگران بود، او از چه حرف می‌زد؟! حالش خوب نبود. بغض چنگال‌های تیزش را در گلویش فرو کرده بود و اجازه‌ی حرف زدن نمی‌داد. دلش گریه‌ای با صدای بلند می‌خواست، اما جایش نبود. آراد حالش را فهمید و دردش را تسکین داد.

- من درک می‌کنم چقدر حسام و دوست دارین، اما واقعاً موفقیتش مهمه یا تحمل یه مدت تنهایی؟ تو رو خدا سرتون و بردارین. این گریه‌ها دلیلش فقط رفتن حسامه؟

نمی‌دانست چرا، اما لحن التماسش، هیوا را وادار به اطاعت کرد. سرش را برداشت و اشک‌هایش را پس زد.

- شما هیچ وقت تنهای تنها نشدین که درک کنین. آره تنها دلیلش حسامه. تازه فکر کردم حسام برگشته، همه‌ی بی‌کسیام پر می‌شه.

پر شود؟! نه، پرشدنی نبود. حسام می‌رفت و جاه‌طلبی بی‌انصاف، خودش را جای خالی او می‌نشاند.

- می‌دونی وقتی او مدی، حسامم بلند شد و رفت توی اتاق؟ نمی‌دونی چقدر ناراحت حال تو بود! اون الان شرایط روحیش خوب نیست. تیرش به سنگ خورده. از روی ما هم خجالت می‌کشه. وضع درسش یه طرف، یازده سال غربت و تحمل کردن کار سختی بود، به خصوص واسه حسام. هر لحظه به فکر تو بود.

باز حسام می‌رفت. باز هیوا می‌ماند و یک دنیا تنهایی. تازه تنهایی به کنار، حرف‌هایی که شنیده بود، یعنی جان برادرش در خطر بود؟ اگر چیزی سرش می‌آمد، دوام نمی‌آورد. بی‌اراده ترسش را نالید.

- من بی‌حسام می‌میرم. اگه بلایی سرش بیاد، من نمی‌تونم.

- یعنی چی؟ چرا قضیه رو جنایی می‌کنی، خواهر من؟! حسام هیچ‌چیز نمی‌شه. یه تار موی حسام کم بشه، اعتبارشون می‌ره زیر سؤال. مگه الکیه؟!!

کم‌کم با حرف‌های آرام آرام گرفت و قانع شد. حق با آراد بود. باید حسام را خوب بدرقه می‌کرد. باید خیالش را راحت می‌کرد که حداقل فکر او را نکند. بلند شد و آراد هم به تبعیت از او ایستاد، تا اتاق حسام همراهی اش کرد و با لبخند گفت:

- من دیگه نمی‌آم. برو و خیالش و راحت کن.

خدایا، این پسر چقدر نازنین و مهربان بود! آن‌قدر آرامش در چهره و حرف‌هایش داشت که ناخودآگاه آدم دلش قرص می‌شد. لبخندش را با لبخند جواب داد و در زد.

- بیا تو.

دستگیره را پایین کشید. حسام روی تخت دراز کشیده و ساعدش را روی پیشانی اش گذاشته بود. هیوا در دلش زمزمه کرد: «الهی بمیرم، مشخصه حالش هیچ خوب نیست.»

جلو رفت، لبه‌ی تخت نشست و صدایش زد.

- داداشی.

دستش را برداشت. نگاهش که کرد، گفت:

- تویی، هیوا؟!!

صدای گرفته‌اش بغض به گلوی هیوا انداخت. نمی‌توانست حرف بزند. حسام با دیدن حال هیوا، نشست و سر او را به آغوش کشید.

- من قربونت برم. نبینم بغض کردنت و! به خدا او مده بودم که بمونم، اما خودت دیدی چی شد.

گریه کرد و میان‌گریه با اینکه حرف دلش نبود، گفت:

- من ناراحت نیستم، حسام. این‌همه تحمل کردم، این چند ماهم روش. تو باید بری، کارت و تموم کنی و زود برگردی پیشم. چون من تنهام و بی‌تو بودن و دووم نمی‌آرم. این چند ماهم مثل این چند سال می‌گذره. این دفعه برگردی، برات

جشن می‌گیرم. فقط قول بده زود برگردی.

سرش را از سینه‌ی برادرش جدا کرد و دست روی چشم‌هایش کشید. حسام پیشانی‌اش را بوسید. نفسش را بغض سد کرده و نامنظم شده بودند. هیوا سرش را پایین انداخت. دلش نمی‌خواست حسام اشک‌هایش را ببیند. دستش را دور گردن برادرش حلقه کرد و با دست دیگرش، پشت سر او را به نوازش گرفت.

- آروم باش، داداشی. می‌دونم الان خیلی ناراحتی، اما تو تا همین جاشم سعی خودت و کردی و کم نداشتی. ببین، حسام، خودت و واسه چیزایی که گذشته، ناراحت نکن. گذشته دیگه گذشت، دست هیچ‌کدوم از ما بهش نمی‌رسه. به فکر آینده باش.

حسام بی‌توجه به این حرف‌ها صدایش زد:

- هیوا...

- جانم.

- کار از نصیحت گذشته. باید بهم قول بدی مواظب خودت هستی.

سرش را عقب کشید. بوسه‌ای محکم به گونه‌ی نم‌دار برادرش زد و گفت:

- چشم، حالا بلند شو بریم بیرون. باید لشکر شکست‌خورده رو جمع و جور کنی، فرمانده.

دستی به چشم‌هایش کشید و گفت:

- با اینکه روی نگاه کردنشون و ندارم، ولی بریم.

دستش را گرفت و با خود از تخت پایین آورد. از اتاق بیرون رفتند و به جمع دوستانش پیوستند.

شاهین روی زمین نشسته و تکیه‌اش را به مبلی داده بود. آراد هم که روی مبلی نشسته و سرش را به دستی که روی دسته‌ی مبلی بود، تکیه داده بود و با اخمی بی‌سابقه به نقطه‌ای کور خیره شده بود. رهام اما پشت پنجره ایستاده و به بیرون چشم دوخته بود. هیوا دستش را از دست حسام بیرون کشید و به آشپزخانه

رفت. حسام هم به جمع دوستانش رفت. هنوز حال هیوا بد بود، اما دیگر بد بودن را نمی‌خواست. به اندازه‌ی کافی درد روی دوش حسام سنگینی می‌کرد. اگر درد او را هم می‌فهمید، شانه‌اش خم می‌شد و هیوا شک نداشت.

لیوان‌ها را مرتب در سینی چید و آب‌پرتقال‌ها را آماده کرد. به پذیرایی برگشت. سینی را چرخاند. حال هیچ‌کدامشان خوب به نظر نمی‌آمد. به سمت رهام که حالا نشسته و سرش را میان دست‌هایش گرفته بود، رفت.
- بفرمایید.

سرش را از حصار دست‌هایش بیرون آورد. چشمانش قرمز بود و بی‌رمق. هیوا به‌خوبی حس کرد حالش خوب نیست. نگاه خیره‌ی کوتاه‌مدتش را از چشمان هیوا گرفت و لیوان را برداشت. سینی را روی عسلی گذاشت و خودش هم کنار حسام نشست. آزاد گفت:

- باورش سخته، می‌دونم به خدا. دیوونه‌کننده‌ست، اما این ناراحت شدنا چیزی رو برمی‌گردونه؟
شاهین گفت:

- می‌دونی چقدر با غسل بیرون نرفتم و پای تز موندم؟
واقعاً درد شاهین این بود؟! اگر دردش همین بود که همه بعید می‌دانستند، پس این چشم‌غره‌ها حقش بود. حسام لیوان را سرکشید و روی عسلی گذاشت.
- بچه‌ها هرکدوم هرچقدر هزینه کردین، واسه‌م لیست کنین. تا فردا توی حساب‌تونه...
رهام که روبه‌رویش نشسته بود، سریع جبهه گرفت و با اخمی درهم لب باز کرد:

- شِرِ نگو! من یکی می‌زنم همین‌جا، دقّ دلی باعث وبانی این اتفاق و، سر تو خالی می‌کنما...
- دِ خو واسه چی، مرد حسابی؟ شما هم خیلی هزینه کردین. تقصیر من بود

که گفتم خصوصی کار کنیم.

رهام گفت:

- حسام، تمومش کن. ما اگه ناراحتیم، بحث مالی نیست.

- خب می دونم.

- پس چه ته بدتر اعصابم و داغون می کنی؟

- ای بابا، آقایون من عذاب وجدان دارم.

رهام این بار فقط با اخم و سری که به چپ و راست تکان می داد، جوابش را

داد که حسام کلافه گفت:

- بله، راست می گم.

آراد دهان باز کرد.

- ببند دهنت و آه...

شاهین هم به جبهه‌ی دوستانش رفت و از حسام دفاعی نکرد.

- حقیقت، اخم واسه ت کمه با این مزخرفایی که گفتی. رهاجون، پاشو

شل و پلش کن.

رهام با این حرف اخمش شدیدتر شد و چشم‌غره‌ای وحشتناک به شاهین

رفت. شاهین گفت:

- ای جان! من فدای اون اخم ببریت شم، سلطان جنگل. من و نخوری یه

وقت!

ادواطوارهایش کارساز بود و بالاخره جمع غم‌گرفته‌ی دوستانش را با

خنده‌ای کوتاه سرحال آورد.

آراد میان خنده گفت:

- خاک توی سرت شهین (شاهین)! از کی تا حالا ببر شده سلطان جنگل!؟

- خب... آردجون (آراد)، وقتی من که شیرم از اخمای این می ترسم، معلومه

دیگه، این می شه سلطان جنگل.

حسام به شوخی شاهین ناخنک زد و گفت:

- ایشون شیر هستن، اما از نوع پاکتی.

- درد... حسام، این عوض طرفداريته، بعد بيست و اندي سال رفاقت؟

شیرم و حرومت می‌کنم.

حال بچه‌ها با شوخی‌های شاهین بهتر شده بود. هیوا با حس نگاهی سنگین،

نگاهش را به سمت نگاه او چرخاند. رهام بی‌حی‌کوچک‌ترین لبخند از

حرف‌های شاهین، نگاهش را به او دوخته بود و همین که هیوا نگاهش کرد،

بی‌حرف بلند شد و از جمع بیرون رفت. چند لحظه بعد چمدان به دست،

همان‌طور که از اتاق بیرون می‌آمد، مشغول صحبت کردن با تلفن بود. حسام با

دیدنش بلند شد.

- خیر باشه. کجا؟

مکالمه‌اش تمام شد و تلفن را قطع کرد.

- برم خونه ديگه. موندنم لازم نيست.

حسام که انگار جوابش را باور نداشت، در سکوت فقط با او دست داد. رهام

کم‌کم با همه خداحافظی کرد، اما نه خداحافظی ابدی. این چهار نفر دوست

بودند و با اکیبی که داشتند، بعید بود دوستی‌شان فقط کاری باشد. آخرین

نگاهش برای خداحافظی به هیوا افتاد، به سمتش قدمی برداشت، چشم به

چشمش دوخت و بازهم لبخندی محو که این بار با تکان دادن لب‌هایش چنان

تلفیق شد که گویی اصلاً وجود نداشته. شاید هم در واقع اصلاً وجود نداشت و

هیوا به اشتباه پوزخند گاه‌وبی‌گاهش را لبخند برداشت می‌کرد.

- خیلی بد شد این همکاری به سرانجام نرسید. باید یه سری رو توجیه

می‌کردم، اون چیزی نیست که فکرش و می‌کردن.

لبخند برای این آدم، برداشت زیادی بود. اتفاقاً این به سرانجام نرسیدن،

حداقل فایده‌اش همین بود که هیوا مجبور به تحمل این مرد و رفتارهایش نبود.

- به فال نیک بگیری این به سرانجام نرسیدن و. شاید بهترین فرصت برای فکر کردن به رفتارای اجتماعی تون باشه.
هیچ نگفت و جواب هیوا فقط شد پوزخندی بی صدا و لحظه‌ای نگاه خیره. رو به بچه‌ها کرد و همان‌طور که به سمت در می‌رفت، بعد از خوش‌وبشی دوستانه، مردانه دوستانش را به آغوش کشید و رفت.
هیوا پشت پنجره ایستاد. رهام سوار موتورش شد. آراد در را برایش باز کرد و با تک‌بوقی کوتاه، از در بیرون رفت. پسرهای بی‌ملاحظه حتی کلاه ایمنی هم سرش نگذاشت!

بعد از رفتن رهام، بقیه به خانه آمدند. آراد به محض ورود، رو به حسام گفت.
- یه سرویس خبر کن بیاد دنبالم، زحمت و کم کنم.
شاهین هم از حرف آراد تبعیت کرد. حسام هر کاری کرد که حداقل آن شب را بمانند، بی‌فایده بود و بالاخره آن‌ها هم راهی شدند. شاهین گفت:
- خب دیگه خداحافظ، حسام جان. قبل رفتن بگو پیام فرودگاه حتماً.
رو به هیوا کرد و با مکثی کوتاه گفت:
- من رفتم فیلم هندی بازی نکنیا! ارزش نداره واسه چندتا واحد، گریه و شیون راه بندازی.
هیوا خندید و چشم کوتاهی گفت. آراد دستش در دست حسام بود و رو به هیوا گفت:
- خانوم، از آشنایی تون واقعاً خوشحال شدم. در نبود حسام، اگه کاری داشتین، بنده در خدمتتون هستم.
- ممنون، آقا آراد. چشم.
- بی‌بلا. شبتون به خیر.
حرفش را که گفت، دستش را از دست حسام بیرون کشید، چمدانش را

برداشت و همراه شاهین به سمت در رفت. هیوا و حسام تا جلوی در همراهشان رفتند. در آخر نگاهی از نگاه‌های مهربانش را به هیوا و حسام انداخت و خداحافظی کرد و همراه شاهین سوار ماشین شد و رفت.

همین که دور شدند، حسام غم‌گرفته‌تر از قبل شد. معلوم بود حال خوبی ندارد. به خانه که برگشتند، او راهی پذیرایی شد و هیوا که می‌دانست هیچ وقت دوست ندارد کسی را در تنهایی اش راه دهد، به بهانه‌ی ظرف شستن به آشپزخانه رفت که گاهی زیر نظرش داشته باشد. از تنها بودنش می‌ترسید. هنوز هم حس می‌کرد آسیب‌پذیر است؛ آن‌قدر آسیب‌پذیر که لحظه‌ای نمی‌شود تنهایش گذاشت.

ظرف‌های شسته را دستمال کشید و سر جایشان گذاشت، لیوانی آب برایش آماده کرد و به پذیرایی رفت. چشم دوختن به صفحه‌ی سیاه تلویزیون و در تاریکی نشستنش، یعنی بازهم غرق بود در افکار آزاردهنده‌اش. کنارش نشست، دستش را در دست گرفت؛ سرد بود، نه... یخ بسته بود. وای یعنی فکرها محاصره‌اش کرده بودند! می‌دانست و حالش را می‌فهمید. سرش را روی پشتی میل گذاشت و به سقف زل زد. با لحنی آرام زبان چرخاند.

- خوبی؟ بیا این آب و بخور.

می‌دانست دهانش خشک شده و حتماً معده‌اش می‌جوشد. لیوان آب را دستش داد. حسام سرش را برداشت و با لبخندی خسته به هیوا نگاه کرد، درست چشم‌درچشم.

- من خوبم عزیزم، نمی‌خواد نگرانم باشی.

بازهم تظاهر به خوب بودن می‌کرد و هیوا این حسش را خوب می‌شناخت. او خیلی وقت بود که حالش خوب نبود.

با صدای قرار گرفتن لیوان در بشقاب به خودش آمد. حسام بلند شد و به سمت اتاقش رفت. رفت و هیوا را با خودش تنها گذاشت. بازهم در گذشته‌ی